

تحلیل پیشنهادی حاضر در مورد نقش اروپا و خاورمیانه در سیاست جهانی و استراتژیک امپریالیسم آمریکا، در چهارچوب بینش عمومی و تاریخی قرار میگیرد که در نوشته های دیگر باز کرده ام. (1) طبق این بینش، سرمایه داری از آغاز خود همیشه بنا به ماهیت اش نظامی تضاد آفرین و قطبی کننده یعنی نظامی امپریالیستی بوده است. این قطبی شدن - ایجاد جهان کنونی به صورت بخش مسلط مرکزی و بخش زیر سلطه محیطی و بازتولید این شکاف به شکلی هر چه عمیق تر در هر مرحله - جزو سرشت انباشت سرمایه و عملکرد آن در سطح جهان است.

طبق این نظریه گسترش جهانی سرمایه داری، تغییرات کیفی در نظام انباشت سرمایه از یک مرحله ی تاریخی به مرحله دیگر، اشکال پشت سر هم و نامتقارن قطب بندی جهانی به صورت مرکز / پیرامون یعنی نظام واقعی امپریالیستی را شکل میدهد. بنابر این نظام جهانی معاصر تا آینده ای قابل پیش بینی به شکل امپریالیستی (قطبی کننده) خود باقی خواهد ماند چرا که منطق بنیانی آن زیر سلطه روابط تولیدی سرمایه داری باقی خواهد ماند. این تئوری، امپریالیسم را با فرایند انباشت سرمایه در مقیاس جهانی مربوط میسازد؛ پدیده ای که به نظر من واقعیت به هم پیوسته ای را تشکیل میدهد و ابعاد مختلف آن به واقع از هم جداناپذیرند.

پس این نظریه به همان اندازه با روایت مبتدل شده تئوری لنین درباره "امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه داری" (گوپی که مراحل پیشین گسترش جهانی سرمایه داری قطبی کننده نبوده اند) فرق دارد، که با تئوری پسامدرنیستی معاصر که جهانی شدن جدید را "پسامپریالیستی" میدانند.

1- کشاکش دائم امپریالیسم ها با امپریالیسم جمعی و مشترک

نظم جهانی امپریالیسم از همان آغازش (در قرن شانزدهم) تا سال 1945 همیشه به صورت مجموعه ای از امپریالیست ها بوده است. برخورد دائم و اغلب خشونت بار امپریالیست ها با هم از جهت دگرگونی جهان، جایگاهی به همان اندازه پر اهمیت دارد که مبارزه طبقاتی داشته است؛ مبارزه ای که تضاد بنیانی سرمایه داری توسط آن تعیین میشود. علاوه بر آن میان کشاکش های اجتماعی و برخورد امپریالیست ها با هم ارتباط تنگاتنگی وجود دارد و سیر تاریخی سرمایه داری واقعا موجود نیز توسط این ارتباط تعیین گردیده است. تحلیلی که از این جهت پیشنهاد کرده ام با تئوری "دوران سلطه پی در پی" به کلی فرق دارد (2) جنگ دوم جهانی منجر به دگرگونی عمده ای در اشکال امپریالیسم گردید یعنی جای امپریالیسم های متعدد در حال جنگ دائمی را یک امپریالیسم جمعی گرفت. این امپریالیسم جمعی (مشترک)، مجموعه ی مراکز نظام سرمایه داری جهانی را نمایندگی میکرد یا به عبارت ساده تر نماینده سه مرکز بود: ایالات متحده و زائده آن کانادا؛ اروپای غربی و مرکزی و ژاپن. این شکل جدید امپریالیسم که از سال 1945 با ما بوده است خود مراحل مختلفی از تحول را پشت سر گذاشته است. نقش سلطه گر ایالات متحده باید با در نظر گرفتن این پیش زمینه بررسی شود و هر وهله از این سلطه گری باید در رابطه با این امپریالیسم جمعی مشخص گردد. این موضوعات پرسش هایی را پیش پای ما میگذارد که مایلیم در اینجا به آنها اشاره کنم.

ایالات متحده از جنگ دوم جهانی سود عظیمی برد در حالی که این جنگ همه ی رقبای اصلی آن یعنی اروپا، اتحاد شوروی، چین و ژاپن را به ویرانی کشاند. بنابر این ایالات متحده در موقعیتی قرار گرفت که میتواند تسلط اقتصادی خود را اعمال کند چرا که بیش از نیمی از تولیدات صنعتی جهان، بویژه تکنولوژی هایی که تحولات نیمه دوم قرن بیستم را تعیین میکرد در ایالات متحده متمرکز شده بود. به علاوه ایالات متحده تنها کشوری بود که صاحب سلاح اتمی یعنی سلاح تعیین کننده ی نوین بود.

اما مدت زیادی نگذشت (کمتر از دو دهه) که این دو امتیاز رنگ باختند؛ یکی در اثر بازسازی اقتصادی سرمایه داری اروپا و ژاپن و دیگری به دلیل رشد قدرت نظامی شوروی. باید به یاد آوریم که کاهش نسبی قدرت ایالات متحده موجب نظریه پردازیهایی پر حرارتی درباره افول آمریکا گردید که حتی پیش بینی ظهور نیروی مسلط دیگری (از جمله اروپا، ژاپن و بعدا چین) گردید.

در این دوران بود که دیدگاه ژنرال دوگل (گلیسم) ظاهر گردید. ژنرال دوگل بر این عقیده بود که هدف ایالات متحده از سال 1945 به این سو تسلط بر "جهان قدیم" (اروپا و آسیا) بوده است. واشنگتن خود را در چنان موقعیت استراتژیکی قرار داده است که با توسل به حربه خطر تهاجم مسکو [خطر کمونیسم] می خواهد اروپا را - که از نظر ژنرال دوگل از آتلانتیک تا کوه های اورال کشیده میشد و شامل "روسیه شوروی" میشد - به دو بخش تقسیم کند. خود ژنرال دوگل هیچگاه به وجود چنین خطری باور نداشت. تحلیل ژنرال دوگل (که از سوی Atlanticism واقع بینانه بود اما در آن هنگام او خود را تنها یافت. در برابر "آتلانتیک گرایی") واشنگتن تبلیغ میشد، ژنرال دوگل استراتژی دیگری پیشنهاد میکرد و آن هم عبارت از آشتی میان فرانسه و آلمان، ایجاد اروپایی مستقل از آمریکا و حذف محتاطانه انگلیس چرا که او فکر میکرد انگلیس "اسب ترویا" [عامل نفوذی] آمریکاست. در آن صورت اروپا میتواندست باب مذاکره با "روسیه شوروی" را باز کند. به نظر او آشتی دادن توده های مردم سه کشور بزرگ اروپا - فرانسه، آلمان و روسیه - و به هم پیوستن آنها، به نقشه آمریکا مبنی بر تسلط جهانی به طور قطع پایان خواهد داد. بدین ترتیب بحث و جدل درونی و ویژه ی مربوط به آینده اروپا را میتوان به صورت دو گزینه مشخص چنین خلاصه کرد: "یکی اروپای آتلانتیکی"، که طبق آن اروپا زانده ای از طرح جهانی آمریکا میشد؛ دیگری اروپای "غیرآتلانتیکی" که روسیه را دربرمیگرفت. این کشاکش تا به امروز هم حل نشده است. تحولات بعدی اما - پایان گرفتن گلیسم، ورود انگلیس به اتحادیه اروپا، گسترش اروپا به سوی شرق و فروپاشی شوروی - دست به دست هم داد و پروژه اروپایی را به دو علت تضعیف کرد، یکی جهانی شدن اقتصاد نئولیبرالی و دیگری برقراری اتحاد سیاسی - نظامی با واشنگتن. این تحولات خصلت جمعی امپریالیسم سه تایی (جمع آمریکا، اروپا و ژاپن) را تحکیم میبخشد.

2- نقشه هیئت حاکمه آمریکا: جهانی کردن دکترین مونروئه

نقشه کنونی ایالات متحده، که نقشه ای بسیار خودخواهانه و حتی جنون آمیز با پیامدهای جنایتکارانه است، از مغز جورج دبلیو بوش تراوش نکرده است تا توسط یک باند راست افراطی که در انتخاباتی بسیار مشکوک به قدرت رسید، پیاده شود. خیر، این نقشه ای بوده است که هیئت حاکمه آمریکا از سال 1945 به این سو بی وقفه در پی پیاده کردنش بوده است. گرچه پیاده کردن آن از مراحل اوج و نزول گذشته و گاه نتوانسته است با پیگیری و با توسل به خشونت که پس از فروپاشی شوروی شاهدش بوده ایم دنبال شود.

بعد نظامی همیشه در اجرای این طرح نقش اساسی بازی کرده است. ایالات متحده (پس از جنگ) به

سرعت، استراتژی نظامی و جهانی طرح ریزی کرد که طبق آن کل جهان به چند منطقه تقسیم میشد و مسئولیت کنترل هر بخش از این بخشهای (پنجگانه) جهان به يك فرماندهی نظامی آمریکایی سپرده شد. هدف فقط محاصره اتحاد شوروی و (چین) نبود بلکه تضمین موقعیتی برای واشنگتن به عنوان فرمانروای نهایی سراسر جهان بود. به سخن دیگر دکترین مونروئه (در مورد آمریکای لاتین) اکنون به سراسر جهان تعمیم داده میشد که طبق آن عملاً به ایالات متحده این حق انحصاری را میداد که تمامی کره زمین را در راستای آنچه خود "منافع ملی" اش مینامد اداره کند.

مفهوم ضمنی چنین پروژه ای این است که سلطه ی کامل منافع ملی ایالات متحده بالاتر از همه ی اصولی قرار میگیرد که تعیین کننده رفتار سیاسی مشروع است، و این نوعی بی اعتمادی سیستماتیک نسبت به هر گونه حق فراملی پدید میآورد. امپریالیسم های گذشته مسلماً رفتاری متفاوت با این نداشتند و آنهایی که کوشش دارند مسئولیت اعمال هیئت حاکمه فعلی آمریکا – و رفتار جنایتکارانه اش – را دست کم گرفته و توجیه کنند از این استدلال استفاده کرده و میتوانند سابقه ی قبلی چنین اعمالی را به راحتی پیدا کنند.

اما این [رفتار امپریالیستی] آن چیزی بود که همه ی ما مایل بودیم بعد از سال 1945 تغییر کند چرا که وحشتناک جنگ دوم جهانی به دلیل رویارویی امپریالیستها با هم و حس تحقیر نیروهای فاشیستی نسبت به قوانین بین المللی به وجود آمد و از این رو سازمان ملل بر پایه اصول جدیدی بنیان گذاشته شد و حق دست زدن به جنگ را نامشروع اعلام کرد. میتوان گفت که ایالات متحده نه تنها هویت خود را با این اصول جدید تعیین میکرد بلکه جزو اولین قدرتهایی بود که این اصول را پذیرفت.

این ابتکار مفید و شایسته – که در آن هنگام مورد حمایت تمام مردم جهان قرار گرفت – به راستی نشانگر جهشی کیفی بود و راه را برای پیشرفت تمدن باز میکرد. این ابتکار اما هیچگاه مورد تایید هیئت حاکمه آمریکا قرار نگرفت. مقامات واشنگتن همیشه نسبت به فکر ایجاد سازمان ملل احساس ناراحتی میکردند و امروز آنچه را که مجبور شدند تا حال پنهان کنند با خشونت هر چه تمامتر اعلام میکنند؛ اینکه حتی فکر وجود قانونی بین المللی را که بالاتر از آنچه باشد که اینان ضرورتهای دفاع از منافع ملی شان تلقی میکنند نخواهند پذیرفت. ما نمیتوانیم این توجیه کردن ها را که بازگشت به شیوه تفکر نازی هاست و موجب از میان رفتن جامعه ملل گردید بپذیریم. دفاع متین و هوشیارانه ی دومینیک دو ویلپن وزیر خارجه فرانسه از قانون بین المللی در شورای امنیت فقط به معنای نگاه حسرت بار به گذشته نیست بلکه به عکس یادآور چیزی است که آینده باید در بر داشته باشد. در آن موقعیت (پیش از حمله به عراق) این ایالات متحده بود که از گذشته دفاع میکرد، گذشته ای که افکار عمومی تمام انسانهای معقول آن را منسوخ اعلام کرده است. پیاده کردن نقشه آمریکا الزاماً از مراحل چندی گذشت و هر مرحله آن توسط موازنه قدرت موجود تعیین میگردد و شکل میگرفت.

بلافاصله پس از جنگ دوم جهانی، رهبری آمریکا توسط بورژوازی اروپا و ژاپن با آغوش باز پذیرفته شد. چرا که گرچه خطر حمله شوروی تنها میتوانست توسط افراد ابله پذیرفته شود، توسل به این بهانه خدمت بزرگی بود هم به دست راستی ها و هم سوسیال دمکراتهایی که کمونیست های مخالفشان را اسباب دردسر میدیدند. در آن موقع میشد باور کرد که خصلت جمعی امپریالیسم جدید فقط در اثر شرایط سیاسی فوق به وجود آمده و به محضی که اروپا و ژاپن عقب ماندگی خود را نسبت به آمریکا پشت سر گذراند درصدد راحت کردن خود از نظارت مزاحم و از آن پس بلااستفاده واشنگتن خواهند افتاد. اما چنین نشد. چرا؟

توضیح من این است که به دلیل اوج گیری جنبش های آزادیبخش ملی در آسیا و آفریقا - حین دو دهه ی بعد از افتتاح کنفرانس باندونگ در سال 1955 که جنبش کشورهای غیرمتعهد را به وجود آورد - و حمایتی بود که این کشورها از شوروی و چین (هر يك به شیوه خود) دریافت میکردند. امپریالیسم مجبور شد به این وضع تن دردهد و نه تنها همزیستی مسالمت آمیز با بخشهای وسیعی از جهان را که از زیر سیطره اش بیرون آمده بودند (جهان "سوسیالیستی") بپذیرد، بلکه بر سر مشارکت کشورهای آسیایی و آفریقایی در سیستم جهانی امپریالیستی پای میز مذاکره بنشیند. اتحاد جمعی سه نیروی امپریالیستی زیر رهبری آمریکا به نظر میرسید که برای اداره کردن روابط شمال و جنوب در آن دوران مفید باشد. به این دلیل بود که کشورهای غیرمتعهد عملاً خود را در برابر يك بلوك یکدست غربی میدیدند.

فروپاشی شوروی و سرکوب رژیم های ملی و مردمی برخاسته از جنبشهای آزادیبخش ملی به امپریالیسم آمریکا اجازه داد پروژه خود را با قدرت هر چه تمامتر در خاورمیانه، آفریقا و آمریکای لاتین پیاده کند. درست است که این پروژه لافل تا میزانی (که بعدها کوشش خواهم کرد آن را توضیح دهم) در خدمت اتحاد جمعی امپریالیستها باقی میماند. نمود این پروژه به شکل مدیریت اقتصادی جهان بر پایه اصول نئولیبرالیسم ظاهر شده است که توسط 7 کشور صنعتی بزرگ و موسساتی که در خدمت آنهاست (سازمان تجارت جهانی، بانک جهانی و صندوق بین المللی پول) پیاده میشود، به علاوه برنامه های تعدیل ساختاری که برای خفه کردن جهان سوم به آنها تحمیل میگردد. اروپا و ژاپن حتی از نظر سیاسی هم خود را با پروژه آمریکا پیوند دادند. آنها هنگام جنگ [1991 خلیج فارس] و جنگ سال 2002 در یوگسلاوی و آسیای مرکزی، کنار زدن سازمان ملل به نفع ناتو را پذیرفتند. با آنکه در جنگ علیه عراق در سال 2003 شکاف هایی در این اتحاد ظاهری به وجود آمد اما این مرحله هنوز به سر نیامده است. هیئت حاکمه آمریکا آشکارا ادعا میکند که تجدید حیات هیچ نیروی اقتصادی و نظامی را که قادر به زیر سؤال بردن سلطه ی انحصاری آمریکا بر کره زمین باشد تحمل نخواهد کرد. آمریکا با این هدف حق حمله پیشگیرانه به هر کشوری را به خود داده است. هدف اصلی آمریکا در این سیاست سه دشمن عمده است.

اولین هدف روسیه است، کشوری که ادامه ی تکه پاره کردنش حتی پس از فروپاشی شوروی یکی از اهداف استراتژیک ایالات متحده خواهد بود. به نظر نمیرسد که هیئت حاکمه روسیه هنوز این مسئله را فهمیده باشد. به نظر میرسد که سران روسیه اطمینان دارند گرچه جنگ را باخته اند اما در امر دستیابی به صلح پیروز خواهند شد، آن چنان که آلمان و ژاپن (بعد از جنگ) به آن دست یافتند. اما اینان فراموش میکنند که آمریکا به بازسازی آن دو کشور درست به خاطر رویارویی با شوروی نیاز داشت. اوضاع، اکنون به کلی فرق کرده است. آمریکا اکنون رقیب جدی ندارد. بنابر این اولین گزینه اش از میان بردن کامل و همیشگی روسیه ی از هم فرو پاشیده و تاراج شده است. آیا آقای پوتین این مسئله را درک خواهد کرد و فرایند رها ساختن هیئت حاکمه روسیه از این خواب و خیال ها را آغاز خواهد کرد؟ چین در درجه دوم قرار دارد چرا که رشد و موفقیتهای اقتصادی اش دولت آمریکا را دچار تشویش کرده است. هدف استراتژیک آمریکا تکه پاره کردن این کشور نیز هست.

در این بینش استراتژیک اربابان جدید جهان، اروپا در درجه سوم قرار دارد. اما در این زمینه هیئت حاکمه آمریکا لافل تا حال به نظر نمیرسد که اشتیاق زیادی نشان داده باشد. آتلانتیک گرایی بی چون و چرای برخی کشورهای اروپایی (انگلیس و کشورهای نوکر صفت اروپای شرقی)، سیال بودن پروژه اتحاد اروپا (که

به آن خواهیم پرداخت) و اشتراك منافع سرمايه هاي بزرگ و جمعي امپرياليسم سه گانه [امريكا، اروپا و ژاپن]، همه و همه به كم رنگ شدن پروژه اتحاد اروپا كمك ميكنند. امريكا با مطيع نگهداشتن آلمان توانسته است جناح اروپايي پروژه امريكا را سر پا نگه دارد.

وحدت مجدد آلمان و سيطره بر اروپاي شرقي حتي به نظر ميرسيد كه اين اتحاد را تحكيم بخشيده باشد. آلمان به بازگشتن به سنت هجوم به شرق خود تشويق شد و نمود آشكار اين مسئله را ميتوان در نقشي ديد كه آلمان در تكه پاره كردن يوگسلاوي (با به رسميت شناختن سريع استقلال اسلواني و كرواسي) بازي كرد. در بقيه موارد نيز آلمان وادار به دنباله روي از واشنگتن شده است. آيا هيچ گونه تبديلي در اين سياست به چشم ميخورد؟ به نظر ميرسد كه طبقه حاكم آلمان دچار شك و ترديد بوده و تا آنجا كه به گزينه هاي استراتژيك اين كشور مربوط ميشود در درون خود دچار شكاف باشد. بدليل اتحاد با امريكا همانا تقويت اتحاد ميان پاریس، برلين و مسكو است؛ اتحادي كه ستون پرقدرت اروپايي مستقل از واشنگتن خواهد بود.

حال پرسش اصلي خود را ميتوانيم به شكل ديگري مطرح كنيم. به اين معنا كه ماهيت و توان بالقوه امپرياليسم جمعي قدرت هاي سه گانه و تضادها و نقاط ضعف رهبري آن توسط امريكا کدامند؟

3- امپرياليسم جمعي سه گانه زير سلطه امريكا: شكل بندي و تضادهاي آن

دنياي امروز از نظر نظامي دنيايي تكتيكي است. اما در عين حال به نظر ميرسد كه لافل به لحاظ نظري از جهت مديريت سياسي متحد نظام جهاني بر پايه اصول ليبراليسم ميان برخي كشورهاي اروپايي و امريكا شكاف به وجود آمده باشد. آيا اين شكاف ها موقت و محدودند يا اين كه نشانه هاي تبديلاتي پيدارند؟ [براي پاسخ دادن به اين پرسش] لازم است دلائل و منطق مرحله جديد امپرياليسم جمعي (به اصطلاح رايج فعلي «روابط شمال و جنوب») و اهداف مشخص پروژه امريكا با تمام پيچيدگي هابيش شكافته شود. در اين راستا سعي خواهيم كرد پنج رشته مسائل را پياپي مورد بررسي قرار دهيم:

الف: سیر تکاملی امپریالیسم جمعی جدید

منشاء شكل گيري امپرياليسم جمعي جديد را بايد در دگرگوني شرايط رقابت يافت. فقط تا همين چند دهه پيش، جنگ هاي رقابتي ميان شرکتهای بزرگ اساسا در سطح بازارهاي ملي صورت ميگرفت، چه در ايالات متحده (كه بزرگترين بازار ملي جهان را داشت)، و چه در كشورهاي اروپايي (به رغم اندازه نه چندان بزرگ بازارهاشان كه آنها را در رابطه با ايالات متحده دچار ضعف ميكرد). آنهايي كه در مسابقه بر سر بازارهاي ملي برنده بودند در سطح جهاني ميتوانستند عرض اندام كنند. امروزه، اندازه و وسعت بازار لازم براي داشتن دست بالا در دور اول رقابت بايد شامل 500 تا 600 ميليون مشتري باشد. بنابر اين چنين جنگ رقابتي در وهله اول بايد در سطح بازار جهاني آغاز گردد و در آنجا به موفقيت رسد. آن شرکتهایی که بر این بازارها غلبه پیدا کنند، خواهند توانست قدرت خود را در بازارهاي داخلي كشور مربوطه نيز اعمال كنند. بدین سان جهاني شدن كامل، زمينه اصلي فعاليت انحصارات بزرگ ميشود. به عبارت ديگر در معادله ملي - جهاني، روابط علت و معلولي برعكس ميشوند: قبلا داشتن قدرت در سطح ملي، عرض اندام در سطح جهاني را تعيين ميكرد؛ امروزه مسئله برعكس شده است.

بنابر اين انحصارات فراملي صرفنظر از آن كه مليت آنها چه باشد، در اداره بازار جهاني منافع مشتركی دارند.

این منافع مشترک بر کشاکش های تجارتي مختلفی که تعیین کننده انواع رقابت های ویژه سرمایه داري است، صرفنظر از این که چه نوع باشند، غلبه پیدا میکند.

همبستگی میان بخش های غالب و عمده ي سرمایه های فراملي شرکاي سه گانه (امريکا، اروپا و ژاپن) يك همبستگی واقعي است. نشانه ي بارز آن اتفاق نظر آنها در نتوليبيراليسم جهاني شده است. با این چشم انداز، ایالات متحده به عنوان مدافع (در صورت لزوم نظامي) این منافع مشترک تلقي میشود. با این همه واشنگتن خیال آن را ندارد که منافع ناشی از این رهبري خود را به طور عادلانه اي با دیگران تقسیم کند. به عکس، امريکا در صدد آن است که شرکاي خود را به درجه نوکران (واسال های) خود تقلیل دهد و از این رو در این جمع سه گانه فقط حاضر است امتیازات ناچيزي به شرکاي کوچکتر خود دهد. آیا این برخورد منافع میان سرمایه های اصلي و غالب جهاني موجب از هم پاشیدن اتحاد آتلانتیک خواهد شد؟ چنین اتفاقي گرچه غیرممکن نیست اما غیر محتمل است.

ب: جایگاه ایالات متحده در اقتصاد جهاني

عقیده عمومي بر این است که قدرت نظامي ایالات متحده فقط چون نوک کوه يخي است که جایگاه برتر جهاني این کشور را به تمام حوزه های دیگر بویژه حوزه اقتصادي و حتي سياسي و فرهنگي گسترش میدهد. بنابر این هیچ چاره اي جز سر سپردن به سلطه ادعايي امريکا وجود ندارد.

نظر من به عکس، این است که در نظام امپرياليسم جمعي، ایالات متحده از برتري اقتصادي تعیین کننده اي برخوردار نیست. سيستم توليدي امريکا به هیچ رو کارآترین سيستم توليد نیست. واقعیت این است که امريکا در شرایط بازار آزاد واقعي که اقتصاددانان ليبرال همیشه خواب آن را دیده اند، تنها در معدودي از رشته ها به طور قطع قادر است از رقباي خود پيشي گیرد. کسري موازنه تجاري امريکا که هر سال در حال افزایش است از 100 میلیارد دلار در سال 1989 به 500 میلیارد دلار در سال 2002 رسید. مضاف این که کسري مزبور شامل تمام رشته های توليد میگردد. حتي در حوزه کالاهای با تکنولوژي بالا که امريکا روزي در آن مازاد تجاري داشت و در سال 1990 به 35 میلیارد دلار ميرسيد، اکنون به کسري موازنه تبدیل شده و بونینگ شاهدي است بر Air Bus میان ایرباس NASA و ناسا Ariane است. رقابت میان موشک های آرين ضربه پذيري برتري امريکا در این رشته ها، در زمينه توليدي کالاهای با تکنولوژي بالا، امريکا با رقابت جدي اروپا و ژاپن در مورد کالاهای معمولي با رقابت کشورهای چین، کره و دیگر کشورهای صنعتي آسيا و امريکاي لاتين روبروست و از جهت محصولات کشاورزي با اروپا و باریکه جنوبي امريکاي لاتين. اگر امريکا متوسل به وسایل فرااقتصادي نمیشد و تمام اصول ليبراليسم را که خود به دیگران تحميل میکند لگدمال نمیکرد احتمالاً در هیچ يك از رشته های توليدي نامبرده نمیتوانست از رقبایش پيشي گیرد.

در واقع آنچه امريکا از آن برخوردار است برتري نسبي او در رشته اسلحه سازي است و آن هم دقیقاً به این دلیل که این رشته تا حد زيادي بيرون از حوزه رقابت بازار عمل میکند و از اقدامات حمايتي دولت برخوردار است. این امتیاز احتمالاً موجب میگردد که منافع نصیب رشته های توليدي غيرنظامي گردد(بهترین نمونه آن اینترنت است)، اما این مسئله از سوي دیگر موجب انحراف های جدي دیگری میشود که دامن بسياري از رشته های توليد دیگر را میگيرد.

اقتصاد امريکاي شمالي به شکل انگلي و با ضرر زدن به شرکاي خود در اقتصاد جهاني به حیات خود ادامه میدهد. بنابه گفته امانوئل تاد: «ایالات متحده براي 10 درصد از مصارف صنعتي خود متکي به فرآورده هایي

است که هزینه واردات آن توسط صادرات کالاهای خودش جبران نمیشود» (3) جهان تولید میکند و مردم ایالات متحده (که عملاً هیچ پس اندازی ندارند) مصرف میکنند. امتیاز ایالات متحده، خصلت لاشخوری و تجاوزگر آن است که کسری بودجه اش توسط وام های دیگران چه به زور و چه به رضا تامین میشود. دولت امریکا برای جبران این کسری ها سه وسیله عمده برگزیده است: لگدمال کردن يك جانبه و مکرر اصول لیبرالی؛ صدور اسلحه و جستجو برای سودهای کلان از نفت (که مستلزم تسلط سیستماتیک بر کشورهای تولیدکننده نفت است - و یکی از دلایل واقعی جنگ در آسیای مرکزی و عراق همین است). واقعیت این است که بخش اصلی کسری بودجه دولت امریکا توسط سرمایه های اروپایی، ژاپنی و کشورهای جنوب (کشورهای نفتی ثروتمند و بورژوازی کمپرادور تك تك کشورهای جهان سوم از جمله فقیرترین آنها) به علاوه ي بهره و اصل و فرع سرمایه گذاری های امریکا که به زور تقریباً به تمام کشورهای پیرامونی تحمیل میشود، تامین میگردد.

رشد اقتصادی دوره کلینتون که به عنوان پیروزی لیبرالیسم به نمایش گذاشته شد و تاسف میخوردند که چرا اروپا در برابرش مقاومت میکند، در واقع چیزی دروغین بود و به هر صورت تعمیم یافتنی نبود چرا که پایه در انتقال عظیم سرمایه ها [به سوی امریکا] داشت که به نوبه خود به معنای سکون اقتصادی شرکای امریکا بود. اگر تمام رشته های تولیدی واقعی را در نظر بگیریم، رشد اقتصادی ایالات متحده بهتر از اروپا نبود. «معجزه امریکا» منحصرأ نتیجه ي افزایش عظیم مخارجی بود که در اثر نابرابری شدید اجتماعی به وجود آمده بود [خدمات مالی و شخصی، لشکر بزرگی از وکلای مدافع و نیروهای پلیس خصوصی]. به این مفهوم لیبرالیسم کلینتون در واقع شرایط را برای اوج گیری ارتجاع و پیروزی بعدی بوش دوم آماده کرد. دلایل ضعف سیستم تولیدی امریکا پیچیده است. این ضعف بی تردید پدیده ای گذرا و اتفاقی نیست و با اتخاذ نوعی نرخ مبادله مناسب مثل برقراری نوعی موازنه مطلوب تر میان حقوق [کارکنان] و بازده کار برطرف نخواهد شد. این ضعف علل ساختاری دارد. پایین بودن سطح آموزش و کارآموزی و تعصب ریشه دار و سیستماتیک به نفع فعالیت های خصوصی به ضرر خدمات عمومی، از عمده ترین دلایل بحران عمیقی است که گریبانگیر جامعه امریکا است.

بنابر این به راستی مایه تعجب است که اروپاییان نه تنها از مشاهده ضعف های آشکار اقتصاد امریکا به نتیجه گیری های لازم و صحیح نمیرسند بلکه فعالانه در صدد تقلید از آن هستند. در اینجا نیز ویروس لیبرالیسم توضیح دهنده همه چیز نیست، حتی اگر نقش مفیدی در فلج کردن چپ برای سیستم بازی کند. خصوصی سازی های گسترده و حذف خدمات عمومی فقط میتواند امتیازات نسبی «اروپای قدیم» را که هنوز از آنها برخوردار است از میان برد. این اقدامات با وجود زیان های درازمدتی که وارد میکنند، برای سرمایه های بزرگ (فراملی) که همیشه دید کوتاه مدت دارند، سودهای کلانی به بار می آورد.

ج: در خصوص اهداف مشخص پروژه امریکا

استراتژی سلطه گرانه ایالات متحده در چارچوب سیستم امپریالیسم جمعی قرار دارد. اقتصاددانان رسمی ابزار تئوریک لازم برای تحلیل و درک اهمیت درجه اول این اهداف را در اختیار ندارند. از آنها تا حد تهوع میشنومیم که در اقتصاد نوین، مواد خام وارداتی از جهان سوم لاجرم اهمیت خود را از دست خواهند داد و بنابر این «جهان سوم» از نظر سیستم جهانی هر چه بیشتر دارد جنبه ي حاشیه ای به خود میگیرد. در تضاد با این بحث توخالی و ابلهانه، «نبرد من»، دولت جورج بوش را پیش روی خود داریم (4) و

باید درک کرد که ایالات متحده سخت درصدد است بر تمام منابع کره زمین چنگ اندازد تا نیازهای مصرفی خود را تامین کند. مسابقه بر سر تصاحب منابع مواد خام (در درجه اول نفت و بویژه آب) مدتی است که با کینه توزی هرچه تمامتر از سر گرفته شده است. از آن مهمتر این که هم به دلیل اسراف بیمارگونه در مصرف آنها - که جزو سررشت مصرف گرایي غرب است - و هم به دلیل توسعه صنعتی کشورهای پیرامونی، این منابع احتمالا کمیاب تر خواهد شد.

علاوه بر آن شمار قابل توجهی از کشورهای جنوب نیز در آینده، چه برای تامین نیازهای بازار داخلی خود و چه به لحاظ نقشی که در بازار جهانی میتوانند داشته باشند به طور فزاینده ای به تولیدکنندگان صنعتی پر اهمیتی تبدیل خواهند شد. این کشورها هم به عنوان واردکنندگان تکنولوژی و سرمایه و هم به عنوان رقبای صادرکننده کالا ناگزیر موازنه اقتصاد جهانی را با توان هرچه تمامتر تغییر خواهند داد. و این مسئله تنها مربوط به چند کشور آسیای شرقی (مانند کره) نیست بلکه مربوط به چین پر عظمت و فردا مربوط به هند و کشورهای بزرگ امریکای لاتین نیز خواهد بود. ولی شدت گیری گسترش سرمایه داری در جنوب نه تنها عاملی در جهت ثبات نیست بلکه تنها میتواند موجب برخوردهای خشونت بار - چه داخلی و چه بین المللی - گردد. آن هم به این دلیل که این گسترش، تحت شرایط کنونی، قادر به جذب نیروی کار ذخیره عظیمی که در کشورهای محیطی متمرکز است نخواهد بود. در واقع بخش پیرامونی نظام، مرکز توفان باقی خواهد ماند. بنابراین بخش مرکزی به تحمیل سلطه ی خود بر بخش های پیرامونی و قرار دادن توده های مردم جهان در معرض انضباط بیرحمانه اش در جهت اولویت های مربوط به خودش نیاز دارد.

با این چشم انداز هیئت حاکمه امریکا به طور دقیق پی برده است که برای اعمال سلطه ی خود سه برگ برنده تعیین کننده نسبت به رقبای اروپایی و ژاپنی خود دارد: کنترل منابع طبیعی جهان؛ برتری مطلق نظامی و وزنه سنگین فرهنگ انگلوساکسون که سلطه ی ایدئولوژیک سرمایه داری از طریق آن به بهترین شکل نمایندگی میشود. استفاده به موقع از این سه امتیاز در بسیاری از جنبه های سیاست ایالات متحده به چشم میخورد: کوشش حساب شده واشنگتن در سلطه نظامی بر کشورهای تولیدکننده نفت در خاورمیانه، کاربرد استراتژی تهاجمی در مورد چین و کره - با سوءاستفاده از «بحران مالی» کشور اخیر؛ بازی ظریف امریکا در اروپا برای تفرقه انداختن میان کشورهای مختلف اروپایی - از طریق بسیج متحد بی قید و شرط خود انگلیس؛ در عین حال جلوگیری از هرگونه توافق جدی میان اتحادیه اروپا و روسیه. از جهت کنترل منابع کره زمین، امریکا برتری نسبی تعیین کننده ای نسبت به اروپا و ژاپن دارد. نه تنها به این دلیل که امریکا تنها قدرت نظامی بین المللی است و از این رو بدون کمک این کشور دخالت نظامی جدی در هیچ کشور جهان سومی امکان پذیر نیست بلکه به این علت که اروپا (منهای شوروی سابق) و ژاپن، خود، تا حد زیادی فاقد منابع اساسی برای برگرداندن صنایع خویش اند. به طور مثال وابستگی آنها در زمینه انرژی بویژه وابستگی شان به خاورمیانه از جهت تامین نفت حتی اگر هم به طور نسبی کاهش یابد تا مدت زیادی ادامه خواهد یافت. هیئت حاکمه امریکا با کنترل نظامی منطقه از طریق اشغال عراق نشان داده است که به منافع استفاده از این نوع فشار بر رقبای خود کاملا آگاه است. در گذشته نه چندان دور اتحاد شوروی نیز به این ضربه پذیری اروپا و ژاپن پی برده بود و برخی دخالت های شوروی در جهان سوم به منظور یادآوری این نکته به آنان بود تا شاید آنها را بر سر مسائل دیگر به پای میز مذاکره بکشاند.

آشکار بود که در صورت وقوع نوعی توافق جدی میان اروپا و روسیه (یا به قول گورباچوف تشکیل «خانه ی مشترک») نقاط ضعف اروپا و ژاپن برطرف میشد. درست به همین دلیل است که خطر ایجاد نوعی توافق

میان اروپا و روسیه چون يك كابوس برای واشنگتن باقی مانده است.

ادامه دارد

پانویس ها:

1- Samir Amin, Class and Nation (New York: NYU Press 1981); Samir Amin, Eurocentrism, (New York: Monthly Review Press 1989), Obsolescent Capitalism (London Zed Books, 2003; Samir Amin, The Liberal Virus (New York Monthly review Press, 2004)

2- تعبیر "دورانهای سلطه پی در پی" به این مفهوم که عقیده دارد دگرگونی های موثر در مرکز نظام تنها عامل تعیین کننده تحولات جهانی نظام اند، نظریه ای "غرب محور" است. عکس العمل و مقاومت توده های مردم کشورهای پیرامونی به هجوم امپریالیستی را نباید دست کم گرفت. استقلال کشورهای قاره آمریکا، انقلابات بزرگی که به نام سوسیالیسم (در روسیه و چین) صورت گرفت و به دست آوردن استقلال مجدد از سوی کشورهای آسیایی و آفریقایی، عوامل برانگیزنده ای از سوی کشورهای پیرامونی بودند که در تغییر سیستم دخالت داشت. من عقیده دارم که تاریخ سرمایه داری جهانی را نمیتوان بدون به حساب آوردن دگرگونی هایی که تحولات کشورهای پیرامونی بر مرکز سرمایه داری جهانی تحمیل کرده است به رشته تحریر درآورد. علاوه بر آن چون تاریخ امپریالیسم بیشتر از طریق کشاکش میان امپریالیسم ها شکل گرفته است تا توسط نظامی که دوران های سلطه گری پی در پی تحمیل کرده باشد، دوران های سلطه گری آشکار همیشه بسیار کوتاه مدت بوده اند و سلطه گری نیز کاملاً نسبی بوده است.

3- Emmanuel Todd, After the Empire: The Breakdown of the American Order (New York: Columbia University Press, 2003)

4- Office of the White house, The National Security Strategy of the U.S. September 2002, www.whitehouse.gov/NSC/nss.html

From Shahrvand 962